



گزارش شهر آراز حضور زائران پیاده دهه آخر صفر در جاده های منتهی به مشهدالرضا

خورشید سرزدا از سحرت ایها الغریب

در مورد این ایستگاه صحبت کنیم، کفش های خاکی را نمی پوشد بلکه دمپایی های سفیدی را از داخل بیرون می گذارد و می گوید: با خادمان حرف زده ای؟ جواب می دهم، می خواهم اول با خودتان صحبت کنم. می خندد و بی آنکه بخواهد با کلامش من را به دنبال خودش می کشاند ، همگی ما اینجا خادمیم با هر کسی می توانی حرف بزنی، نه برای اینکه توی روزنامه بنویسی بلکه دوست داریم سال دیگر هم خودت جزو همین خادمان باشی. سپس مغازه خالی را با انگشت اشاره نشان می دهد و می گوید: اینجا چند سال پیش تعمیرگاه ماشین بود. یکی از خیران که حالا خود جزو هیئت امنای این موبک است تصمیم گرفت به صورت خودجوش به زائران پیاده کمک کند. سوال بی جواب ذهنم را از آقای غفورزاده می پرسم: مگر چند سال است که زائر پیاده داریم، اصلا خودتان از چه سالی با این جمعیت همراه بودید؟ به سمت تعمیرگاه می رویم صدایش را می شنوم، از قرن ها پیش وقتی که امام رضا(ع) شهید شدند این پیاده روی بوده است. کسی خبر ندارد اما همگی مان از اجدادمان شنیده ایم. آن ها هم از پدر و مادرهاشان شنیده اند. هر سال همین جا ما شاهد کاروان های پیاده ای هستیم که چند دهه از عمرشان می گذرد. از یزد و اردبیل همین امسال مهمان داشته ایم. روزها را می شمارم و می گویم: یعنی این افراد شاید یک ماه در راه باشند؟ جواب می دهد: چه فرقی می کند. این آدم ها روزها را نمی شمارند. دلم طاقت نمی آورد و می پرسم، هرگز از آن ها نپرسیدید چرا با ماشین نمی آیند می گوید: بر برخی سوال ها را هیچ وقت نباید پرسید. برای جوابش به این فکر کن چرا با وجود این همه متخصص، پزشک و روان شناس باز هم مردم در خانه امام رضا(ع) را می زنند.

کودک یک سال ونیمه و دو سال پیاده روی
مجال ایستادن در کنار ایستگاه چای و صبحانه را دختر بچه ای از چشممان زد و می گیرد. کلاهش را روی گوش کشیده است و چشمان عمیقی اش این طرف و آن طرف می گردد. تعجب می کنم. به زور از مانتوی مادر گرفته و ایستاده است. به سمتش می روم. دستان سردش را می گیرم و می گویم: سرد است سرما نخورد. مادر که ۳۰ سالگی در چشمانش می دود تندی از توی کیف دستکش های صورتی بچه را بر می دارد و به دستش می دهد. می پرسم: نامش چیست؟ می گوید: مانده یک سال و نیمه است و این دومین مرتبه ای است که پای پیاده به مشهد آمدیم . غرور است که از بردسکن حرکت کرده ایم. مادر مانده با یک پاسخ تمام سوال هایم را جواب داد و به جایش کلی تعجب توی ذهنم گذاشت. با یک حساب سرانگشتی فکر می کنم مانده سال گذشته همین ایام ۶ ماهه بوده است. سردی هوای سال ۹۵ را یک بار توی ذهنم در ۶ روز ضرب می کنم و می پرسم: واقعا سال گذشته سرما نخوردی! خندد و می گوید: اگر جاش بد بود که امسال دوباره همراه خودم نمی آوردمش. در همین وقت کودکی که فکر نمی کنم سن اش به مدرسه رفتن قدر نزدیک می ایستد. زن دست او را هم می گیرد و می گوید: نازنین زهرا هم سال دومی است که همراه ما می آید. این بار نمی توانم حرفم را قورت دهم به همین دلیل می گویم: خب چرا با ماشین نمی رویی. شاید بچه ها... نمی گذارد حرفم تمام شود، می گوید: بچه هایم نذر کرده امام رضا(ع) هستند. یک هفته پیاده روی که جایی را نمی گیرد. میزبان خودش قوت تن را هم می دهد. راهشان را می کشند، پشت سرشان می ایستم و برای مانده دست نکان می دهم. بر شانه روی لباس مادر نوشته شده است: یا ابوالفضل العباس ادرکنی

بعضی سوال هایی جواب می ماند

همین خانواده کافی است که دلم بخواهد زودتر از هر چیزی با مسئول موبک امام حسن مجتبی «ع» صحبت کنم. از خادمان سبز پوش جایگاه مدیریت را می پرسم تمام پاسخ ها به یک نفر ختم می شود، «مصطفی غفورزاده». سرم را که بر می گردانم کانتینری سفید می بینم که جلوی آن چند کفش خاکی مردانه جفت شده است. در می زنم. مردی میان سال با موهای جوگندمی در آلومینیومی را باز می کند. از ضبط صوتی که در دست دارم می فمجد که خبرنگار هستیم. می گویم: می خواهم چند جمله ای

حمیده وحیدی - آمار و ارقام دقیق حضور زائران پیاده را طی سال های بهتر بگویم قرن ها نمی دانم، ولی همین که کلمه «مشهدی» پسوند نام افراد بوده است را می توان تحلیل کرد. شاید اگر دوربین و عکس اختراع شده بود حالا اطلاعات بیشتری درباره آن دوره داشتیم آن زمان که چهار چرخ خودروها نمی چرخید و افراد برای زیارت بارگاه ملکوتی حضرت رضا(ع) ماه ها در سفر بودند. اما چند سالی است که اواخر ماه صفر نزدیک روز شهادت امام رئوف «ع» حال و هوای مشهد جور

فضا را پر کرده ، جواب می دهد، کار تهرانی هست. این شاطر جوانی که روبه رویتان ایستاده از تهران آمده است. به مرد جوانی که دست در خمیر دار نگاه می کنم می پرسم، چند روز است از تهران آمده اید پاسخ می دهد، دو روز است. الان دلم برای بچه ۶ ماهه ام تنگ شده است ، اما عشق امام رضا(ع) به این سمت کشاندم. با تردید می گویم، همگی خادم افتخاری هستید؟ مرد بلند قامتی که روی سینه اش نوشته است محمد جواد ابراهیم آبادی جواب می دهد: ما همگی مان نانوائی داریم. یک هفته کار خودمان را تعطیل کردیم تا اینجا نوکری امام رضا(ع) را کنیم. می پرسم، رزق نانوائی روزانه است آیا مشکل اقتصادی برایتان به وجود نمی آید: جواب می دهد، تمام مشکلاتمان را با همین یک هفته رف می کنیم. مگر امام رضا(ع) می گذارد آدم دردمند باشد. به سمت زن که چهره گندم گونه دارد و خمیر را گرد می کند می روم لبخندش روی صورتم است که می گویم، شما هم نانوائی دارید؟ جواب می دهد: از نیشابور آمدم سال پیش خودم زائر پیاده بودم همان پارسل نذر کردم امام رضا بطبلیندا بتوانم خدمتی کنم. دوباره صلوات می فرستند. می پرسم، آیا حاجت هم گرفته اید؟ می گوید: این خاک آدم را بند می کند. حاجت روائی تنها گوشه مادی از این دنیاست. ان شاء... امام رضا(ع) آخرتمان را در دست بگیرد. صدای ذکر صلوات توی فضاست که بیرون می آید.

دلم حرم امام رضا(ع) می خواهد

یک باره جمعیت زیادی را می بینم که از اتوبوس ها پیاده می شوند قدم هایم را تند می کنم. ترکی حرف

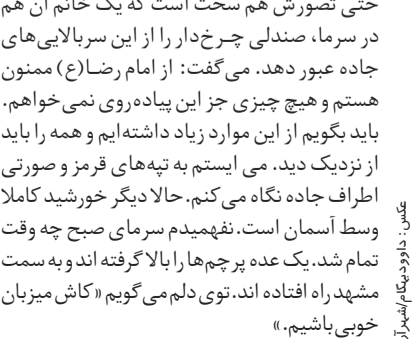
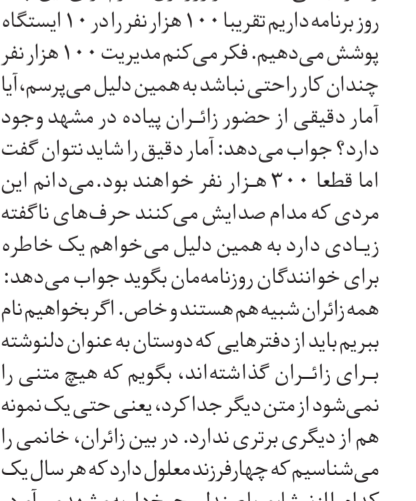
غذا درست کردید؟ جواب می دهند، چهار هزار پخت صبح و پنج هزار پخت شب. توسط یکی از آشپزها به سمت مردی با پیراهن مشکی که چکمه های سفیدی به پا دارد هدایت می شوم می گوید: تمام سوال هایتان را از آقای یوسفی بپرسید . ایشان مسئول آشپزخانه و جزو هیئت امنا هستند. خوشحال می شوم حالا بیشتر دوست دارم از تاریخچه موبک بدانم. کمی از موبک برایم بگویید اصلا اینجا از چه زمانی فعالیتش را شروع کرد؟ دیگ ها را جابه جا می کند و جواب می دهد: فعالیت ما از رباط خاکستری، تپه سلام و جاده فریمان با هفت خادم شروع شد که به مدت چهار شب از حدود ۳۵۰ زائر برای خواب پذیرایی می کردیم

دیدار بعدی تل زینبیه

صدای اذان می آید آن قدر جمعیت وجود دارد که برای نماز خواندن باید منتظر شد تا حسینیه خالی شود. زن ها به بچه هایشان چای می دهند. مردها چمدان های زرد سقر را جابه جا می کنند. یکی از خادم سبز پوش نزدیکم می آید و می گوید: هاشمی هستیم. فهمیدم خبرنگارید سلام را به مردم مشهد برسانید و بگویید نایب الزیاری باشند. می پرسم، مگر شهدی نیستید؟ جواب می دهد: اربعین کربلا بودیم خودمان موبک داریم. روی تل زینبیه موبک ما بنا شده است. موبک مردم ورامین. آنجا با مشهدی ها آشنا شدیم پیشنهاد دادند برای خدمت به زائران امام هشتم همراهی شان کنیم. ما هم با دل و جان قبول کردیم. برایم داستان شان جالب می شود می گویم، یعنی مستقیم از کربلا به مشهد آمدید درست است؟ جواب می دهد: هنوز خانواده ام را ندیدم احتمالاً آن ها به دیدنم بیایند. رو بهوش می کنم و می گویم، سلامتتان را به مردم مشهد می رسانیم. می گوید: بنویسید اربعین هر کسی کربلا آمد به موبک مردم ورامین سر بزنند. روی تل زینبیه. یاد می ماند التماس دعا می گویم دور می شوم.

آدم های که رنگ به رنگ نیستند

روی ارتفاعی می ایستم و به آدم ها نگاه می کنم. جالب است که اینجا آدم هایش همه یک شکند. اول و آخر حرفشان شبیه هم است. کسی خسته نیست. ناله نمی کند. توی جمعیت دعوا نمی شود. برای گرفتن نذری شلوغ نمی کنند. توی صف ایستاده اند. تعارف می کنند. بچه ها می روند. چیغ و داد می زنند. اما کسی به آن ها تشر ساکت باش نمی زند. گویی گرد مهربانی امام رضا(ع) روی آدم ها ریخته است. لباس ها حتی شبیه هم هستند. گرد و خاک همدیگر را نمی بینند. یک عده سلفی می اندازند. یک عده از همدیگر عکس می گیرند. گوش که می کنی لپه های مختلف را می شنوی. آقای غفورزاده را می بینم که بی سیم به دست، به سمت می آید، می گویم: از چه وقت کار شما شروع شده است؟ بی سیم اش صدا می کند اما می ایستد و جواب می دهد: ما از روز اول محرم برای این چند روز برنامه داریم تقریبا ۱۰۰ هزار نفر را در ۱۰ ایستگاه پوشش می دهیم. فکر می کنم مدیریت ۱۰۰ هزار نفر چندان کار راحتی نباشد به همین دلیل می پرسم، آیا آمار دقیقی از حضور زائران پیاده در مشهد وجود دارد؟ جواب می دهد: آمار دقیق را شاید نتوان گفت اما قطعاً ۳۰۰ هزار نفر خواهند بود. می دانم این مردی که مدام صدایش می کنند حرف های ناگفته زیادی دارد به همین دلیل می خواهم یک خاطره برای خوانندگان روزنامه مان بگویم جواب می دهد: همه زائران شبیه هم هستند و خاص. اگر بخواهیم نام ببریم باید از دفترهایی که دوستان به عنوان دلنوشته برای زائران گذاشته اند، بگویم که هیچ متنی را نمی شود از متن دیگر جدا کرد، یعنی حتی یک نمونه هم از دیگری برتری ندارد. در بین زائران، خانمی را می شناسیم که چهار فرزند معلول دارد که هر سال یک کدام را از نیشابور با صندلی چرخ دار به مشهد می آورد. حتی تصورش هم سخت است که یک خانم آن هم در سرما، صندلی چرخ دار را از این سربالایی های جاده عبور دهد. می گفت: از امام رضا(ع) ممنون هستم و هیچ چیزی جز این پیاده روی نمی خواهم. باید بگویم از این موارد زیاد داشته ایم و همه را باید از نزدیک دید. می ایستم به تپه های قرمز و صورتی اطراف جاده نگاه می کنم. حالا دیگر خورشید کاملا وسط آسمان است. نفهمیدم سرمای صبح چه وقت تمام شد. یک عده پرچم ها را بالا گرفته اند و به سمت مشهد راه افتاده اند. توی دلم می گویم «کاش میزبان خوبی باشیم.»



عکس: داوود بیگم/شهر آراز

عکس: داوود بیگم/شهر آراز

عکس: داوود بیگم/شهر آراز

عکس: داوود بیگم/شهر آراز